



سخنرانی اصحاب کہف والرفیم

حاج حسین خوش لہجہ

## اصحاب کهف و الرقیم

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة  
الله وبركاته، السلام على الحسين و على بن  
الحسين و اولاد الحسين و اهل بيت الحسين و  
رحمة الله و بركاته

رفقای عزیز، من بیشتر این حرفها که می‌زنم، اگر  
بخواهم آن واقعتی مطلب را تا آخر به شما بگویم، یک  
قدری درست نیست؛ اما به خود آقا امام حسین، به من  
گفتند وقتی می‌خواهی صحبت کنی، این سلام را به

امام حسین بده. من امر را اطاعت می‌کنم؛ اما شما هم خیال نکنید که یک زید و عمر به من گفته‌اند، من امر را اطاعت می‌کنم.

امروز به خواست خدای تبارک و تعالی، می‌خواهم راجع به اینکه آقا امام حسین می‌فرماید؛ «ام حسبت أن اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً» صحبت کنم. قرآن کریم مشابهات دارد؛ یعنی برای خود مردم هم مشابهات دارد. قرآن یک عصاره‌ای دارد، هر چیزی در عالم عصاره دارد. یک عصاره‌هایی است، دنیایی است، مثلاً سیب، گلابی یا گوشت، اینها یک عصاره‌ای دارند. این هم باز عصاره دارد. چرا عصاره دارد؟ می‌خواهند عصاره‌اش را بگیرند بدهند به یک مریض

ولایتی بخورد خوب بشود. یعنی این عصاره گوشتی که را می گیرند، بدهند بخورد. بابا جان من تو همه اش حرف ولایت می زنی؟! خب، برای ما دلیل بیاور!!  
می گوید: عصاره را هم روی ولایت آورد!

روایت داریم، می فرمایند؛ اشخاصی که کافرند یا منافقند، مرغ بخورند، گوشت بخورند، اینها را خدا در قیامت ایجاد می کند، یقه اینها را می گیرند، می گوید: چرا من را خوردی؟ بابا جان، این گوسفند است، مرغ است، حیوان است، خدا مسبب الاسباب است، می گوید: خدا در قرآن مجید گفت؛ «کلوا من الطیبات و اعملوا صالحاً»، تو عمل صالح بکن، عمل صالح چه بود؟ عمل صالح، دوست امیرالمؤمنین است. وقتی ولایت دارد،

دوست است، عمل صالح دارد؛ نه نماز، نه روزه، این هم روایتش است.

اگر کسی بگوید سندش کجاست؟ می گویم تو محضر است. اما خب، می گوید از کجا می گویی؟ خب، با ما سازش می کند. [روز قیامت] جلوی تو را می گیرد، می گوید چرا من را خوردی؟ خدا گفت: «کلوا من الطیبات و اعملوا صالحاً»، ما جواب یک حیوان را نمی توانیم بدهیم، جواب یک مرغ را نمی توانیم بدهیم، جواب یک گوسفند را نمی توانیم بدهیم. البته ما که جواب داده هستیم، از آن ها ایراد می کند که تذکره ندارند.

الان می خواهی از مرز خارج شوی، می گوید تصدیقت کجاست که می خواهی بروی پیش امام حسین؟ باید تصدیق داشته باشی. بابا جان من، عزیز جان من، هر چه که در عالم است عصاره دارد، می گوید: تصدیقت کجاست؟ خب، تو تصدیق ولایت داری، اصلاً از تو سوال نمی کند، به تو نگاه می کند، می روی. خدا نکند ما تصدیق نداشته باشیم. اگر یک راننده، تصدیق نداشته باشد، جرم است. می گوید: می زنی یک آدمی را می کشی. تو اگر تصدیق ولایت نداشته باشی، بی انصافی، بی رحمی، بی وجدانی، بی عاطفه ای، حیا نداری، شرف نداری. باید تصدیق ولایت داشته باشی. اگر تصدیق ولایت نداشته باشی، هیچ چیز نداری.

رفقای عزیز، بیایید تصدیق داشته باشید.

دیشب آقای مهندس، اینجا تشریف آوردند و با ما خداحافظی کردند، بروند مشهد. تمام رفقای من اینطور هستند، نه اینکه بخواهم به اصطلاح از این آقای مهندس تشکر کنم. اینها می آیند سوالهایی می کنند، مهندسی شان را، عالم بودنشان را، کفایه خواندنشان را، همه را کنار می گذارند، می آیند سوالهایی می کنند. سوال [پرسیدن] خیلی خوب چیزی است. آمد و گفت که فلانی، می خواهم بروم مشهد. خدا می داند یک چیزی در زبان من ایجاد شد، اینقدر خوشم آمد که نگو، چرا خوشم آمد؟ از برای اینکه این مرد، از من یک چیزی خواست، من خودم هم پیشنهاد به او کردم.

ببین، اینکه می فرماید: «ام حسبت أن اصحاب الكهف و الرقيم كانوا من آياتنا عجبا» دنبال آدم خوب بروید، نه اینکه من می گویم من خوب هستم، می خواهم یک قضایایی نقل کنم. خدای تبارک و تعالی، حدیث داریم، روایت داریم می فرماید که؛ شجره توحید، ریشه اش پیغمبر است، ساقه اش ائمه هستند، میوه اش قرآن است، برگش شیعه ها هستند. من به ایشان گفتم: آقای مهندس، وقتی خدمت امام رضا رفتی، از امام رضا بخواه، بگو یا امام رضا این شجره توحید که گفتید که ما دوستان هستیم، منظورم سراین است، پائیز برگهایش می ریزد، ما از آن ها نباشیم که برگش بریزد، بیا ما را اتصال بکن به خودتان. پاییز، برگهای درخت می ریزد،



مگر نمی گوید شیعه ها برگهای ما هستند؟ برگ درخت می ریزد، ما از آن ها باشیم که برگ درخت نریزد. بابا جان، این به مهندسی اش که کاری نکرده، به سوادش که کاری نکرده، به دانشمندی اش که کاری نکرد، به پست و مقامش که کاری ندارد، یک سوال می کند، جواب می گیرد. جواب چه طور است؟ آن آدم هم که می خواهد به این جواب بدهد، جواب را باید بخواهد، به او بدهد؛ یعنی بگیرد به او بدهد، خودش نمی تواند جواب بدهد. من خودم، والله، نمی توانم جواب بدهم. وقتی به او گفتم، اینقدر تشکر از خدا کردم. بابا، شما هم بخواهید، اگر برگ شجره هستید، بخواهید نریزد، یک پاییز به شما نخورد بریزد، یک رفیق ناجور به شما

نخورد، هوا و هوس به شما نخورد، می ریزد آدم از برگ می ریزد، او که نمی خواهد جدا شوی.

از کجا می گویی؟ یک روایت داریم آقا امام صادق می فرماید که؛ آمدند خدمتشان، می گوید: مؤمن زنا می کند؟ می گوید: ممکن است بکند؛ اما آن موقع ایمان ندارد. اگر در آن حال بمیرد، کافر است؛ اما فارغ می شود توبه می کند. ما هم اگر از شجره توحید جدا شویم، کافریم، همین ساخت که جدا شدند. بابا، هفت میلیون بودند جدا شدند، پنج نفر ماندند. تعجب نکنید! اگر یک نماز شب کردی و یک بوق من تشاء برداشتی، یک چهار تا «لا اله الا الله» گفتی، به این مغرور نشو. اینها که چیزی نیست، اینها یک کاری است، اگر از شجره جدا

نشدی، کاری کردی. هفت میلیون جدا شدند، پنج نفر نشدند.

حالا آقا امام حسین می فرماید که؛ «ام حسبت أن اصحاب الکهف و الرقیم كانوا من آیاتنا عجباً»، مگر آیه عجیب تر نیست؟ چرا؟ قوم عاد، شصت متر قدشان بوده است. وقتی گناه کردند، معصیت کردند، خدا ضعیف ترین چیز را به سرشان مسلط کرد، باد بود. اینها خانه که نداشتند، در مغاره های کوه بودند. [باد] در این مغاره های کوه می زد، می بُردشان بالا، اینها را می زد زمین. یک غباری آمد همه شان را خاک کرد. حُب، این عجیب تر است؛ چرا امام حسین می گوید: «ام حسبت أن اصحاب الکهف و الرقیم كانوا من آیاتنا عجباً»؟ آقا جان

من، قربانت بگردم، اگر قرآن را تفسیر می کنی، بکن، نگاه هم به قرآن بکنی ثواب است، تفسیر هم نکنی ثواب است، اما ثواب چیست؟ مواظب باش کباب نشوی! تو نگاه می کنی کباب هم می شوی، چرا؟ عمل نمی کنی!

حالا اگر امام حسین فرمایش می فرماید، در زیارت عاشورا بخوانید، آقای مهندس، قربانت بگردم، بخوان، ببین، هست یا نه؟ در زیارت عاشورا می فرماید: شما از برای امر به معروف و نهی از منکر کشته شدی. حالا امام که زنده و مرده ندارد. حالا سر امام حسین دارد امر به معروف و نهی از منکر می کند. آیا ما این معنی قرآن را فهمیدیم یا نفهمیدیم؟ چرا؟ [سر امام حسین] دارد امر به معروف

می‌کند، امام که مرده و زنده ندارد، در زیارت عاشورا داریم حسین جان، از برای امر به معروف و نهی از منکر کشته شدی. حالا سرش هم دارد امر به معروف و نهی از منکر می‌کند. آیه مناسب‌تر از برای امر به معروف، بهتر از آیه «ام حسبت أن اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا» نیست، حالا ببین، فکر بکن ببین، عصاره این قرآن چیست؟

اصحاب کهف گویا هفت نفر بودند یا هشت نفر، اینها دور دقیانوس بودند. آخر، قربانتان بروم، عزیز جان من، بیایید یک قدری از دنیا بگذرید، تفکر داشته باشید، با تفکر راه بروید. یک پیرمرد با عصا راه می‌رود [اگر با عصا راه نرود] می‌خورد زمین! چرا من با عصا راه می‌روم؟ [اگر

با عصا راه نرومه می خورم زمین، بیا بید با تفکر راه بروید، زمین نخورید. قربانتان بروم، فدایتان بشوم، به دینم، من شماها را می خواهم، به ایمانم، به قدر ایمانم، شماها را می خواهم، با عصا راه بروید. حالا اینها زمان دقیانوس بودند. بعضی از خلفا به دین کسی کار نداشتند، بعضی ها دارند، اینها [خلفای زمان دقیانوس] به دین اینها کار داشتند، اینها به این آیه ای که خدا ما را حفظ می کند، از در شهر آمدند بیرون، خدا حفظشان کند، خدا هم حفظشان کرد. حالا که اینها دارند می روند، یک حیوان، یک سگ هم دنبال اینها آمد، درست است؟! حالا اینها رفتند در غار، یک مرتبه بلند شدند، گفتند که یک نصف روز خوابیدیم، یک روز

خواهیدیم، یک پولی دادند [به یک نفر از آنها تا] برود چیزی بخرد. این شخص را گرفتند گفتند: [پولی که آوردی] مال زمان دقیانوس بوده، مربوط به سیصد سال پیش است! سیصد سال خواهیدند، [خدا] حفظشان کرد.

حالا آقا امام حسین اگر می گوید: «ام حسبت أن اصحاب الكهف و الرقيم كانوا من آیاتنا عجبا»، دارد مستوره به تو می دهد. آقای مهندس، تو یک کاشی یا یک خاک برمی داری مستوره می بری، می گویی این چقدر طلا دارد، چقدر نقره دارد، چقدر سرب دارد، چقدر خاک دارد. امام حسین مستوره نشان تو می دهد، تا طلا را پیدا کنی. می گوید: اگر حکومتی بود که ظالم بود، دینت را

خواست ببرد، در برو، فرار کن، خدا حفظت می کند، خدا هم روزی ات را می دهد. حالا مرتب، برو قرآن بخوان! قرآن را بفهم! من نمی گویم نخوان، غلط می کنم [که بگویم قرآن را نخوان]، نگاه به قرآن کنی ثواب دارد؛ اما قرآن را بفهم! می گوید: اگر برای دینت ضرر دارد، برو بیابان، حفظت می کنیم. حالا خدا دارد می گوید، امام حسین می گوید: «ام حسبت أن اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً»، این لامذهب های بی دین، اعتقاد به قرآن نداشتند، گفت: «حسبنا کتاب الله»، ببین، خدا چطور حفظت می کند؟ حالا اینها آمدند دنبال این شخص تا رسیدند به لب غار، این شخص رفت داخل غار. غار، طلسم است، نمی توانند بروند، نه بمب، نه



موشک، هیچ قدرتی در مقابل اینها نمی تواند بایستد. وقتی آقا امام زمان هم بیاید، همین طور است، یک دانه توپ، یک دانه تانک، یک دانه اتم، اصلاً کار نمی کند. بابا جان من، والله، این هم عصاره دارد، چرا؟ توپ و تانک به امر امام است، کجا می رویم، چه چیزی ما می فهمیم؟ به امر امام باید در برود. یک گل گاو زبان که سگهای بیابان به آن می شاشند، این شفاست که من می خورم خوب می شوم؟ این وقتی می خواهد اثر کند، می گوید: [ای امام زمان، اجازه می دهید] من این را شفا بدهم؟ این گه گفتم نتیجه ام را ببخشم؟ [امام] می گوید ببخش! من می خورم خوب می شوم، چه چیزی ما داریم می گوییم؟

حالا یک حیوان به نام سگ، دنبال اینها را گرفته، آن جنبه مغناطیسی هشت نفر یا هفت نفر به این سگ که دنبالشان دارد می‌آید، اتصال شده است، این شد انسان! بابا جان من، آقا جان من، ای جوان‌های نورس، ای عزیزان من، ای دانشجو، ای جوانهایی که تازه به ثمر رسیدید، مواظب چشمتان باشید، بیایید دنبال آدم خوب بروید، [کسی] نگوید ایشان سواد ندارد، ایشان چه ندارد، توی ذوقتان بزند! حرف را بفهمید، شخص را نبینید. خب، شخص را دیدیم که جهنمی شدیم، شخص را دیدیم که هفت میلیونمان آنطرف رفت. علی را آنجا کنار گذاشتند! چشم نداشتند، چشم نداریم، کجا دنبال این و آن می‌روی؟

امام حسین «ام حسبت أن اصحاب الكهف و الرقيم»  
دارد می گوید؛ [یعنی] می گوید بابا جان، بیا دنبال آدم  
خوب را بگیر، دیگر از سگ بدتر است؟ من، والله، به  
قرآن، خجالت می کشم بگویم از سگ بدتر است. به روح  
همه انبیاء، من می خواهم جای این سگ باشم که  
اتصال به ولایت باشم. من چه چیزی می خواهم؟ من  
دیگر هفتاد سالم است، دوره ام گذشته است، چه کار  
بکنم؟ حالا امام حسین می گوید: اگر اینها دنبال من  
آمده بودند، دنبال آدم خوب آمده بودند، رستگار شده  
بودند. والله، دارد امر به معروف می کند، امام حسین،  
حالا هم ناراحت است، دارد به تو می گوید آقا جان، تا  
قیام قیامت این طوری باشید، دنبال آدم بد نروید،

دینتان را بردارید بروید، اگر دیدی یکی دینتان را می خواهد ببرد. اینقدر با رفیقهای مُدل قدم نزن!

من اینجا یک روایت بگویم که نگوید چرا، از کجا می گوید؟! خب، چه کار کنم؟! برای هر چیزی روایت روی آن پیاده می کنم. باز می گویم یکی نق نزنند. حالا آمده سلیمان دارد با آن حشمتش می رود. مورچه می آید جلوی راهش را می گیرد. آقای مهندس، قربانت بروم، قرآن بخوان، ببین، این آیه درست است یا نه؟ اما بفهم، معنی قرآن را از امام زمان بخواه که بفهمی. من جسارت به قدس شما کردم، من را عفو کن. حالا آمده دارد می رود، مورچه می آید جلویش را می گیرد، می گوید برگرد از اینجا. [سلیمان] می گوید مگر نمی دانی من

معصوم هستیم؟ می گوید چرا. گفت: اگر نروی، می گویم همه شما را بکشند پایین! آن مورچه ها خیلی بزرگ بودند. تا مورچه می گویم، مورچه زردها را نبینید، مورچه هایی هستند که قدّ بزغاله هستند، آنها را خدا از برای یک وقتی تهیه کرده است! گفت: اسبها را پایین می کشم. [سلیمان] گفت: چرا؟ [مورچه] گفت که اگر حشمت تو را ببینند، اینها فرمان من را نمی برند. آخر، کجا هر روز زنت را برمی داری می روی در این خانه های مُدل، با این رفیقهای مُدل؟ فرمانت را نمی برد! قربانت بروم. با یکی راه برو مثل من باشد، دستگاه من را ببیند، [با خودش بگوید] دستگاهش چقدر خوب است. من نمی گویم دستگاهم بد است، والله، خودم می خواهم

این طوری باشم. حالا دلتان برای من نسوزد. بیا ببرش  
توی خانه حضرت زهرا، بیا ببرش توی خانه امام  
حسین، بیا ببرش توی خانه امیرالمؤمنین که یک  
پوست انداخته است. یک پوست انداخته روز این  
طرفش را علوفه می دهد، شب [آن طرفش را] می اندازد  
زیر حسن و حسینش! کجا خانمت را هر روز در این  
خانه های مُدل می بری؟ والله، می بینی که دینت را  
می برد، پدرت را در می آورد. آن [خانه] ویدئو دارد، تو هم  
باید برای زنت ویدئو بگیری، آن [خانه] دکورش پراز  
مجسمه است، می گوید تو چهارتا از آنها را بخر.

[مورچه به سلیمان] گفت: بر گرد، اگر تو را ببینند، فرمان  
من را نمی برند، عصاره اش این است! خب، تو هم مدام

داری می خوانی، اینها هم می خوانند، آنها هم گوش می دهند. حالا بین سلیمان به مورچه چه چیزی می گوید؛ من به قربان این مورچه بروم! می پرسد: چرا رویت سیاه است؟ می گوید: همیشه دارم در این آفتابها کار می کنم. می پرسد: چرا کمرت باریک است؟ می گوید: کمرم را بسته ام که محتاج تو که سلیمان هستی نباشم. ای به قربانت بروم مورچه!!! بابا، بیا صفت مورچه را به هم بزنیم. گفت: کمرم را بسته ام که محتاج تو که سلیمان هستی نباشم. سلیمان! من «لا اله الا الله» می گویم. ما چه «لا اله الا الله» می گوئیم؟ من خیلی ناراحت هستم. بیشتر از دست مقدسها ناراحت تر هستم. خودشان را به مقدسی زده اند، مرتب می گویند

می فهمیم. به سلیمان می گوید می خواهم محتاج تو نباشم، می گوید: چرا؟ می گوید: من «لا اله الا الله» می گویم. «لا اله الا الله» [یعنی] هیچ موثری، مؤثر نیست؛ تا حتی تو که سلیمان هستی. البته این را به سلیمان می گوید. خدا ما را محتاج این دوازده امام، چهارده معصوم کرده است. آنها فقط محتاج خدا هستند. تمام خلقت باید محتاج اینها باشند. یک وقت خیال نکنی این مال امام حسین هم هست که من این آیه را می گویم. پنبه را از گوشت بردار. تمام خلقت باید امر اینها اطاعت کنند. [تمام خلقت] محتاج اینها هستند، آنها فقط محتاج خدا هستند.

خب، این [داستان] اصحاب کهف [بود]، آمدیم سر



اصحاب رقیم. بابا جان، قربانتان بروم، من وقتی می گویم سخاوت، درست می گویم، معنایش را خدا به من داده، من هم رایگان در اختیار شما گذاشتم. خب، اینها [اصحاب رقیم] سه نفر بودند، از در شهر آمدند بیرون، رفتند تو یک غار، آقا، کوه تب کرد افتاد پایین. گفتند: به غیر از خدا، هیچ کس ما را نجات نمی دهد، بیایید ما کارهایی را که محض خدا کرده ایم، بگوییم.

یکی از آنها گفت: خدایا، تو امر کردی اطاعت کنیم پدر و مادر را. بابا جان من، عزیز جان من، پدر و مادرتان را اطاعت کنید. جوانها، نگاه به بازویتان نکنید، گاهی این دستتان را اینطوری می کنید، بازویتان قلمبه می شود. بابای شما هم مثل شما بوده است، قویتر از

شما هم بوده است. یک سیلی اش را [هم] نمی توانستی بخوری، [چرا؟] روغن نباتی نخورده بود که اگر بگذاری آنجا [گربه نمی خورد]. خدا آقای کافی را رحمت کند، می گفت بیست و چهار ساعت جلوی یک گربه بگذاری، جان می دهد [اما این روغن نباتی را] نمی خورد. آن بابای پیرمرد تو، روغن خورده بود، این جوش ها را نکرده بود، این غصه ها نبود. حالا امرش را اطاعت کن. حالا می گوید خدایا، تو امر کردی من اطاعت کردم. شیر از صحرا آورده بودم، دیدم پدر و مادرم خواب است، بالای سرشان ایستادم، تا بیدار شدند به آن ها دادم. خدایا، اگر محض تو بوده است ما را نجات بده، سنگ، کوه حرکت کرد، دید بیابان را دارد می بیند. این از این.

ببین، این سخاوت است.

آن یکی گفت: خدایا، خودت می دانی که من در همسایگی مان، یک همسایه داشتیم که شوهرش مُرد، گرانی پیشامد کرد، این زن در خانه من آمد، گفت: فلانی، من چند تا بچه دارم، یک قدری گندم، جو، آرد به ما بده تا من بچه هایم را از گرانی نجات بدهم. گفتم: اگر با من دوستی می کنی، من حرفی ندارم. این رفت و دو مرتبه آمد. گفت: بچه هایم گرسنه اند، بیا و به ما یک قدری گندم بده. گفت: همان است که گفتم. گفت: خب، من حرفی ندارم؛ اما جایی که کسی نباشد. این شخص می گوید: خدایا، من یک جایی را تهیه کردم، کسی نبود. آن زن را خواستم، دیدم می لرزد.

گفتم: چرا می لرزی؟ گفت: آخر، ای مرد، تو چه مردی هستی؟ چرا به قراردادت عمل نکردی؟ با من حرف زدی، گفتم کسی نباشد. گفتم: خانم، کسی نیست. گفت: من از تو سوال می کنم، آیا خدا ما را می بیند؟ گفتم: بله، گفت: آیا امام زمان ما را می بیند؟ گفتم: بله. گفت: آیا ملائکه ما را می بینند؟ گفتم: بله. گفت: آیا جن ما را می بیند؟ گفتم: بله. گفت: این رقیب و این ملکی که روی شانه هایمان است ما را می بیند؟ من هم لغمه گرفتم، یک طوری شدم، آن زن را غنی کردم.

بابا جان من، عزیز جان من، قربانتان بروم، ببین [این] سخاوت است، امام حسین دارد می گوید: «ام حسبت أن اصحاب الكهف و الرقيم، كانوا من آياتنا عجبا»، بیایید

دست یک بیچاره را بگیرید، دست یک بچه یتیم را بگیرید، به داد یک بچه یتیم برسید، خدا از ظلمت نجاتتان می‌دهد، کوه را برای این دو سه تا تکان می‌دهد. تمام اینها حکمت است. [کوه کمی کنار] رفت؛ [اما هنوز] نمی‌توانند بیرون بیایند.

آن یکی گفت: خدایا، یک عمله‌ای آمد برای من کار کرد، شب که شد مزدش را نگرفت و رفت. من مزد این را دررفته بودم، حالا هرچقدر بود، دادم یک گوساله [خریدم]. گوساله بزرگ شد، گاو شد، گاو زایید، دومرتبه زایید، چند تا گاو و گوساله بود، یک روز این کارگرا دیدم، گفتم: بابا، چرا نیامدی مزدت را بگیری؟ گفت: شما با من بداخلاقی کردی، من رفتم. گفت: بیا برویم

به تو بدهم. تمام این گاو و گوساله را به او دادم. بابا جان حق کارگر را نخور! تو که حق کارگر را می خوری مشرکی. یک نفر از اینها که پالتوشان بلند است، به جان خودم، یک پیراهن دارد تا روی پایش، یک ریشی دارد عین ریش ابن سعد، این یک وقت بساز بفروش می کرد، می آمد مُزد آن عمله را در می رفت، می گفت تا شب برای من کار کن. این بیچاره را می کرد توی چاه، این هر چقدر می شد، می دید که شب نمی شود، دو ساعت یا دو ساعت و نیم شاید هم بیشتر از شب می رفت، این را از چاه می آورد بیرون. آقا امام حسین دارد می گوید اینطوری نباش، حق کارگر را بده.

پس اگر امام حسین می گوید: «ام حسبت أن اصحاب

الکھف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا»، عجیب این است که اینها دینشان را حفظ کردند. عجیب این است، پا شده آمده در بیابان دینش را حفظ کند، اطاعت کرده امر ولایت را، حالا آیه قرآن هم برای اینها نازل می شود. برای ما چه چیزی نازل شده است؟ ساز تلویزیون و ساز ویدئو! این هم برای من نازل شده است، بفرما! تو حقت این است، آن هم حقش آن است. این را برای من نازل کرده، آن را هم برای آن نازل کرده، چرا؟ امر را اطاعت نمی کنیم.

بابا جان من، عزیز جان من، قربانتان بروم، صبح که از اینجا می روم نان بخرم بعضی خانه ها را می بینم یک طارمی هایی خیلی بلند دورشان کشیدند، بعضی هایشان

به این صورت است، بعضی‌هایشان را به برق اتصال می‌کنند. من می‌ایستم یک قدری نگاه می‌کنم. آقا جان من، قربانت بروم، تو که دور خانه‌ات طارمی می‌کشی که دزد نیاید، آقای مهندس، قربانت بروم، فدایت بشوم، ماشینت را قفل کن، هم ببند، هم قفل کن، یک قفل قوی هم به آن بزن که دزد نزند، هوای خانه‌ات را داشته باش، طارمی هم دور خانه‌ات بکش، فدایتان بشوم باید جلوی دزد را بگیری. شما اگر می‌بینی که مثلاً یکی می‌آید داخل معدن، بیل و کلنگتان را می‌برد، خاک کن! من به بعضی‌ها که می‌آمدند، می‌گفتم خاک کنید، خیلی باید مواظب باشید. اما آیا یک سیم، آیا یک طارمی، دور دلت کشیدی، دزد نیاید؟



بابا جان من، عزیز من، قربانت بروم، گوش به حرف بده، اگر دزد بیاید، چرخ گوشتت را می برد، جارو برقی ات را می برد، حالا دزدها، این طوری شده اند، می آیند وسایل برقی را می برند، تلویزیونت را که می برد، خدا کند که ببرد، آن را خدا کند ببرد، انشاءالله آن ها را نبرد. باز تا بروی بخری بیاوری، یک هفت هشت روزی می کشد، بالاخره یک هفت، هشت روز ساز نمی زنی. پس چیزی به تو بر نمی گرداند! دلم می خواهد توجه بفرمایید، چیزی به تو بر نمی گرداند، این را می برد. این خیلی دقیق است، دلم می خواهد تفکر داشته باشید، آن دزد وقتی آمد جارو برقی ات را برد، چرخ گوشتت را برد، وسیله برقی ات را برد، حالا اگر فرصت هم بکند، یک

قالیچه‌ای، چیزی داشته باشی، می‌گیرد زیر بغلش می‌رود، به تو بر نمی‌گرداند! بابا جان من، عزیز جان من، این دزد به خدا گفته، گفته: به عزت و جلالت قسم! تمامشان را گمراه می‌کنم، به غیر از صالحینشان را، آن‌ها که پناه به تو ببرند. چه چیزی ما داریم می‌گوییم؟ ما کجای کار هستیم؟ این دزدی که برای شما معین شده، اسم اعظم بلد است! اگر دور خانه‌ات طارمی بکشی، تا آسمان بکشی، می‌آید داخل، چرا فکر این دزد را نمی‌کنید؟ چرا از این دزد خطرناک نمی‌ترسیم؟ ما چه کار داریم می‌کنیم؟ آیا یک طارمی دور دلت کشیدی که نیاید ایمانت را ببرد، ولایت را ببرد؟ چرا حواسمان جمع نیست؟ آیا این دزد خطرناک هست یا نه؟ چرا مواظب

نیستیم؟

حالا چه کار کنیم که این دزد نیاید؟ اگر می‌خواهی این دزد نیاید، باید پرچم سخاوت بزنی، پرچم سخاوت! از کجا می‌گویی پرچم سخاوت بزنی؟ سخاوت یک چیزی است که جلوی آن را می‌گیرد. چرا؟ می‌گوید: یک حاجت برادر مومن برآوری، هفتاد حج، هفتاد عمره دارد، چرا پرچم سخاوت؟ ببین، آقا امام حسن، سالی دو مرتبه، مالش را تقسیم می‌کرد. آقای مهندس! اگر روایت می‌خواهی، حالا برایت می‌گویم. این امام حسن! آقا امام باقر هم روایت داریم، دستش روی دوش غلامش بود، بیل می‌زد، بیل می‌زد، به مردم می‌داد. این سخاوت است! آقا امیرالمؤمنین، تا چند هزار تا هم

داریم، نخلستان درست می کرد، می برد می فروخت، می داد به مردم، این سخاوت است! زهرای عزیز که پیغمبر می گوید «ام ابیها» است، اگر زهرا نبود، من نبودم، من که نبودم دین نبود، اسلام نبود، هیچ چیز نبود! اینقدر زهرا ارزش دارد توی عالم. ما نفهمیدیم زهرا چه کسی است؟ تنها اسممان را زهرایی می گذاریم. خب، بگذار، قربان اسمت؛ اما آیا امر زهرا را هم اطاعت می کنی؟ یا پولها را می گیری تو جیبت می ریزی؟ زهرا، زهرا می کنی، پولها را بگیری؟ ما کجاییم؟ آیا زنت مثل زهرا است، دخترت مثل زهرا است؟ چه کار داریم می کنیم؟ حالا ایشان می رود، سه چارک جو از شمعون بیهود قرض می کند، می آورد، [در مقابل] زره

امیرالمؤمنین را می‌گذارد آنجا. یک چارک از آن را می‌ریسد، یک چارک از آن را مصرف می‌کند، به یتیم می‌دهد، یک چارک از آن را می‌ریسد، یک چارک از آن را مصرف می‌کند، به اسیر می‌دهد، یک چارک از آن را هم به مسکین می‌دهد. بابا جان من، تو آن نشو و نمی‌شوی، خودشان هم گفتند: نمی‌شوید؛ اما مال مردم را هم چنگ نزنید. مواظب حرامش باش. اینقدر مرغ می‌خرید، می‌برید در خانه‌تان، یک بیچاره بنده خدایی هم دارد آه می‌کشد. صد تایش را خوردی، ده تایش را خوردی، یکی را بده به یکی!

اینها دارند حالی ما می‌کنند. فضا وقتی در خانه حضرت آمده، خانه حضرت یک قسمت از اطاقش ریگ بوده،

ریگ خنک است، من یک وقت یک جایی دیدم. یک گلاب پاش روی این می زنند، خنک است، یک قسمتش هم پوست بوده یا هر چه بوده افتاده. فضا رفت به ریگها دست گذاشت، همه را طلا کرد. آقا جان من، نگو این حرف تکراری است، من حواسم جمع است، تکراری من روی مناسبت است. یک وقت که این حرف را زدم، مطابق آن بوده است، الان این باید جور شود؛ یعنی این مطابق این است، یعنی این چاشنی این باید بشود. نگو یک جا گفتید، اینطوری نشده، اگر یک چیز را تکرار می کنم، می خواهم یک حرف را پرورش بدهم، می خواهم این کار را پرورش بدهم. حالا رفت ریگها را همه را جواهر کرد، امیرالمؤمنین آمد دید بلو، بلو می زند.

خدا همیشه یک چیزی را درباره ائمه پیش خودش گذاشته است، ائمه هم در خلق یک چیزی پیش خودشان گذاشتند؛ یعنی خدا یک کاری می کند که ائمه نتوانند بکنند، مگر که اشاره باشد آنها بکنند؛ یعنی خدا یک چیزی برای خودش گذاشته است. ائمه هم درباره خلق یک چیزی برای خودشان گذاشتند که تو نگویی من هم مثل آن شدم. نه! اگر می گوید: «سلمان منا اهل البیت» درست است، این آمده جزء اهل بیت شده، [اما] اهل بیت نشده است، آن یک چیز دیگری است. ما دوازده تا اهل بیت داریم، چهارده معصوم داریم. فهمیدی؟ یعنی جزء آن شده است.

خدا انشاءالله که معرفت به ما بدهد. این نوه حاج شیخ

عباس آمد اینجا، یک سری به ما زد، یکی به او گفته بود که ایشان با آقابزرگ چطور بود؟ می گفت: دستش را به این صورت کرد، گفته بود جزء آقابزرگ بود، گفته بود پنج تا انگشت من را می بینی؟ یکی اش آن بود، یکی اش حاج حسین بود، شما جزء آن می شوی. حالا، این حضرت زهرا که «ام ابیها» است است، اگر پیغمبر می گوید [زهرا] نبود، من نبودم، عالم نبود. آن سببی که به پیغمبر داده، عصاره خلقت بوده است. بعضی منبری ها که یک قدری، خلاصه، آدم چه بگوید، ولایتشان حلقی است، می گویند یک سیب از بهشت بوده است و می خواسته از چیزهای دنیا نباشد. بابا، چه می گویی؟ مگر پیغمبر چیز حرام می خورده است؟ یا



پیغمبر مثل من بوده، قاذورات داشته باشد؟ این آقای مهندس می گفت: من این کلام را که شما گفتید، رفتم به آقایم گفتم، آقایم باور نکرد، گفت: شما گوش به حرف نمی دانم یک چیز می دهید و از این حرفها، گفت: فلانی، بعد از چند روز من را صدا زد، گفت: من رفتم مطالعه کردم، دیدم دوستت درست می گوید. آخر، من به او گفته بودم ائمه طاهرین این دوازده امام، چهارده معصوم، اینها اگر غذا بخورند، مثل غذای بهشتی است، قاذورات ندارد. پدرش قبول نکرده بود، وقتی رفته بود روایتش را دیده بود، گفته بود: آنجا دارد می گوید مشکات! یعنی اینها این چیزهایی که می خوردند مشکات؛ یعنی اینجوری می شده است. درست است؟

حالا این آقا می گوید: یک سیب از بهشت آورده، پیغمبر خورده، حالا می خواسته که اینطور بشود و برود پیش خدیجه و حضرت زهرا به عمل بیاید، بابا، چه می گویی؟ تو کجای کار هستی؟ این سیبی که به او داده عصاره خلقت است. مگر پیغمبر نمی گوید: «ام ابیها»؟ عصاره خلقت را به او داده، باید عصاره خلقت از زهرا هم به عمل بیاید.

مهندس، قربانت بروم که گفתי یک چیزی از حضرت زهرا بگو، اگر این نوار به دستت رسید، تو را به زهرا قسم گوش بده. عصاره خلقت را آورده، چرا عصاره خلقت است؟ عصاره خلقت باید از زهرا به عمل بیاید؛ یعنی دوازده امام به عمل بیاید، این است عصاره خلقت، این

است دلیلش. این عصاره اش است. عصاره خلقت، باید عصاره خلقت بیاید. آیا ائمه، دوازده امام، عصاره خلقت نیستند یا هستند؟ باید عصاره خلقت از زهرا به وجود بیاید. ما چه چیزی داریم می گوییم؟ کجای کار هستیم؟ مدام زهرا، زهرا می کنیم.

اگر کسی ولایت در بدنش تسلط نداشته باشد، یعنی القاء نشود، حرف ولایت بزند، باقی می آورد، چرا باقی می آورد؟ ولایت باید در قلب ولایت گو القا بشود. چرا القا بشود؟ این آدمی که حرف ولایت می زند، باید از دنیا خالی شود. وقتی از دنیا خالی شد، آن طارمی که گفتم، دور دلش کشید، آن وقت دیگر شیطان به آن طارمی دخالت نمی کند. آن طارمی را هم خدا حفظ می کند. چرا

خدا می گوید اگر بخواهی هدایت شوی هدایت می کنم؟ چرا؟ آن آدمی که می خواهد هدایت شود، تمام چیزهایش را باید بگذارد کنار، محبت دنیا را [باید کنار بگذارد]. آقا جان، گفتم، دوباره می گویم، ماشین باید داشته باشی، قربان شکلت بروم، مهندس، باید ماشین داشته باشی، تو نمی توانی بروی یک چادری مثل زن من [برای زنت] بخری. ما هفت تومان خریدیم، تو نباید برای زنت چادر هفت تومانی بخری، باید طلا داشته باشد، بین زنها خجالت می کشد، می گوید من زن مهندس هستم؛ اما یک طوری باشد، خیلی زیاد هم نباشد که [دل] مردم را بسوزاند. اگر می خواهد در مجلس برود، یک قدری از طلاهایش را بردارد، چرا؟

مثل زن من هم [در مجلس] است.

حالا من یک چیز به شما عرض می‌کنم که این را زن‌ها هم بدانند. زن ما طلا ندارد، حالا ده تومان برداشته است دو تا گوشواره دارد. این را به شما بگوییم، از اول هم در این حرف‌ها نبوده است. ایشان رفته بود در یک مجلسی، یک زنی خیلی طلا داشته بود، [ایشان] می‌گفت این زن آمد کنار من نشست، گاهی دستش را همچنین می‌کرد، گفت: صاحب مجلس یک مرتبه آمد، ببین، آقا جان من، می‌خواهم به شما بگوییم که، به این حرف‌ها [نیست]، خانم‌ها، این حرف‌ها را از گوششان بیرون کنند، عزت یک حرف دیگری است، خدا عزت می‌دهد. گفت: که فلانی ما وقتی رفتیم، این زن کنار ما نشست و

گاهی، گذاری هم چنین می کرد، سر و گردن می کرد، یک خفتی داشت یک گل هم روی این بود. (نمی دانم، این زنم می گفت، با یک مقدار کم و زیادش) گفت: صاحبخانه آمد و گفت که فلانی، شما یک خورده حال نداری، گرم نیست؟! تابستان بود. گفت: آن زن از بس که ناراحت شد، گفت اگر گرمش باشد چه می کنی؟ گفت: باد برایش می زنم. ببین، صاحبخانه این را عزت کرد، زن طلائی گفت حالا چه کار برایش می کنی؟ گفت: باد برایش می زنم.

ببین، ایشان در مجلس از آن زنی که خیلی طلا دارد، بیشتر احترام شد. اگر خانم مراعات کرد، دل کسی را نسوزاند، خیلی خوب است، خیلی عالی است؛ ولی یک

قدری از طلاهایتان را قایم کنید. مثل فردا، مجلس است، آدم‌ها که در آن مجلس می‌آیند، طلا ندارند؛ آنوقت آن طلاها که دارید، گردن خانمت است، خیرش را ببیند، از آن طلاها خودت هم کیف می‌کنی و الحمد لله شکر رب العالمین، خدا مریضی به او نمی‌دهد. بابا جان من، اگر دل این دختر و این زن را سوزاندی، تو را می‌سوزانند، دل کسی را نسوزان. چرا شرع مقدس می‌گوید: اگر یک چیزی را خریدی، این را توی یک دستمال بگذار. چرا می‌گوید؟ چرا می‌گوید؟ خدا که به تو داده، دارد این را هم می‌گوید، می‌گوید: قایمش کن، حالا مردم نبینند تو داری می‌خوری، دل مردم می‌سوزد. برو بخور، نوش جان. کجا بودیم اینجا آمدیم؟ خدا

می‌داند اصلاً در فکر این حرفها نبودم.

خب، حالا حرف دیگر هم داریم؟ بله، بابا جان من، قربانت بروم، والله، این نماز و روزه، چوب ندارد، چیزی به تو نمی‌دهد، این را من به تو بگویم. نمازی که داری می‌خوانی، حواست چند جا است، چه چیزی خوردی و ... چطوری است؟ این کارها اینطوری است. روایت داریم یک شخصی بود، این گنهکار بود، وقتی آوردند خیلی وضعش بد بود، امر شد نگهش دارید، نگهش داشتند. گفت: او را بخشیدم به یک بچه یهودی! گفتند: خدایا، تمام نامه این ناجور است، سیاه است، گفت: یک زن یهودی، بچه‌اش بغلش بود، از پشت سر یک سیب به او داد. این است سخاوت، می‌گویم پرچم



سخاوت، چون که بچه یهودی با بچه من یکی است.  
بچه یهودی تا زمانی که به تکلیف نرسد، پاک است.  
وقتی به تکلیف رسید، اگر دین پدرش را اختیار کرد،  
نجس است، وگرنه مثل بچه من است. خدا نجس خلق  
نمی کند، این را بدانید. فقط قرآن می خوانید، قرآن  
معنی می کنید. این را بدانید، یک بچه یهودی عین  
بچه من است، عین بچه حضرت آیت الله است، چون  
که خدای تبارک و تعالی، ولایت را به کل خلقت تقسیم  
بندی کرده، به این هم داده، اما مخیرش کرده، حالا  
که به تکلیف رسید، دین پدرش را اختیار می کند، نجس  
می شود!

این مرحوم مجلسی خیلی کتاب ولایت نوشته، خدا

می داند خیلی برایم مشکل است که این حرف را بزنم،  
[امّا] تمامش رد شده است، خودش گفته است. گفت:  
به من گفتند: تاریخ این کتاب ولایت را چرا زمان شاه  
عباس صفوی گذاشتی؟ به شاه عباس صفوی چه کار  
داشتی؟ این را من می گویم، خُب بگذار روز تولد  
امیرالمؤمنین، مگر کتاب ولایت نیست، بگذار روز تولد  
امیرالمؤمنین؟ بابا، گیجت می کند، خدا آیت اللهش را  
گیج می کند. خُب، این کتاب را روز تولد امیرالمؤمنین  
بگذار. این را من دارم می گویم، این آن نیست. گذاشته  
شاه عباس صفوی، رد شد. گفت: ما بیچاره شدیم. بعد  
امر شد که من او را بخشیدم به اینکه، یک پالتو به یکی  
داد. همین مجلسی! بابا جان، کجای کاری؟! زمان

قدیم یادتان نمی آید، قدر حال را بدانید، شکر کنید، الان، بین تابستان است، زمستان است، میوه است، بساط است، خدا را شکر کنید. به قرآن مجید، به روح تمام انبیا، به واسطه مؤمن داریم همه ما می خوریم، به واسطه ما نیست. به واسطه این مؤمنهایی که این گل و گوشه ها دارند می سوزند، می گویند خدا! خدا!، خدایا این مردم را حفظ کن، خدایا این مریضها را شفا بده، می سوزند. خدا به واسطه آنها این همه اطعمه داده است.

زمان قدیم من یادم می آید، من بچه بودم، اینها هرکسی می خواست برود توی مجلس، مثل اینکه فردا عقد است، باید با پالتو برود. اگر پالتو نداشتند، می گفتند این

چیزی ندارد، بیچاره است. آنوقت پالتوها را قرض می دادند؛ مثلاً این آقا مهندس، پالتویش را به من می داد، من می رفتم آنجا مجلس، می آمدم [به ایشان پس می دادم]، ایشان می پوشید می رفت. یا اگر داشتند که داشتند، اگر هم نداشتند، عاریه می کردند. یکی یک پالتو عاریه کرده بود، آن شخص در کوچه جلوی او را گرفته بود که پالتوی من را بده، این بیچاره هم می گفته نمی دانم چطور شده، گم شده، نداشت [که برگرداند]. مجلسی رسید، نه به نام آیت الله، به نام یک آدم ناشناس، این برکش را، پالتویش را درآورد، به آن شخص داد. گفت: بابا جان این [پالتو] به آن قیمت می ارزد؟ گفت: بله. گفت: بردار برو. برداشت رفت. به

یک پالتو بخشیده شد، نه به کتابهایش!!! چه چیزی داریم می‌گوییم؟ کجای کار هستی؟

یا آن آدمی که در زمان شیخ مفید بود، شیخ به او گفت که تو خنگ هستی، هر چقدر یادش می‌داد، [از یادش] می‌رفت. آیت اللهی نمره بندی نبود، حالا یک نمره به تو می‌دهد، صبح آیت الله می‌شوی، آیت الله العظمی، یک نمره به تو می‌دهد. شیخ گفت: نه، تو به درد نمی‌خوری. هر چقدر به تو می‌گویم یادت می‌رود، برو. گفت: آقا جان، من به مردم روستایم گفتم: که من عمامه سر گذاشتم، اینها هم هر دفعه یک چیزی به من می‌دهند، پولی به من می‌دهند. من نمی‌توانم بروم لباس را در بیاورم بروم، دنبال عملگی. گفت: خُب، آخر،

تو فایده‌ای نداری! چیزی هم که بلد نیستی، یک چیز اشتباه به مردم می‌گویی. این آمد و فکر کرد بیاید برود مسجد سهله، چند هفته که مسجد سهله رفت، یک بار در جاده آب افتاده بود، رفت از بیراهه برود، دید اینجا یک سگ است، توله گذاشته، اینها به جانش ریختند و دلش به ریشه افتاده است. این شخص برگشت، رفت در دکان یک کله‌پزی، یک قدری از آن‌ها [که دور ریختنی بود] یک قدری هم خودش خرید، ریخت، آورد. این سگ خورد و یک تکانی به خودش داد. این رفت، آقا، یک بسم الله در گوشش گفت. بابا جان، بیا بسم الله به تو بگوید، کجای کاری؟! یک بسم الله به او گفت، صبح آمد به شیخ مفید ایراد کرد، تا رفت حرف

بزند ایراد کرد، تا دو مرتبه یا سه مرتبه، صدایش زد، گفت: آن کسی که بسم الله را به تو گفته، تا «ولا الضالین» اش را هم به من گفته است. شیخ یک قدری آرام گرفت،

بابا، سگ ارزش دارد؟ بچه یهودی ارزش دارد؟ این نیست، خدا می خواهد تو «ارحم الراحمین» بشوی، رحم کنی، خدا می خواهد مثل خودش بشوی، رحم داشته باشی. این بچه یهودی دارد تقلا می کند، نتوانست، از رحمانیتش، یک سیب به این داد، خُب، از آتش جهنم نجاتش داد! دو هزار شب نماز شب بخوان، به چه دردی می خورد؟ نماز شب بی رحمی به چه دردی می خورد؟

بین آقا جان، حجت به شما تمام است، هر حرفی زدم روایتش را هم برای شما گفتم. حرف، بی روایت نازم، هر چه گفتم روایتش را هم کنارش گذاشتم؛ اما این نوار اندیشه می خواهد، فکر می خواهد. مثل آن شخصی که رفت جوال هایش گم شده بود نکنید، جوال هایش گم شده بود هر چقدر فکر کرد، یادش نمی آمد، در مسجد رفت. گفت: صبر کن، من بروم دو رکعت نماز بخوانم. رفت گفت: [جوالها در] خانه رضا قلی است. گفت: تو رفتی نماز بخوانی یا جوال پیدا کنی؟ چه کار کردی؟! رفت جوال پیدا کند. تو داری گوش می دهی، چند جا حواست است، می روی جوال پیدا کنی یا گوش به این می دهی؟ خُب، بابا جان یک خُرده راحت شو، اگر مغزت



خسته است، یک خُرده بخواب، یک خُرده توفیقش را از خدا بخواه، خدایا، ما بفهمیم! گوش بده، آن وقت ببین چه می شود.

بابا جان من، عزیز جان من، قربانتان بروم، به قول یک شخصی که می گفت؛ ما سوراخ دعا را گم کردیم. تو خودت را نمی شناسی که داری می فروشی. تو به جایی می رسی که یک دیدنت، ثواب دوازده امام، چهارده معصوم دارد. چطور شد که تو را زیارت کند ثواب دوازده امام چهارده معصوم به آن آدم می دهد؟ یا در جای دیگر داریم که می گوید: یک رفیق می گیری که تو را یاد خدا بیندازد، به روح تمام انبیاء، این حاج شیخ عباس، من روبروی عکسش نشستم، می گفت: قصری به تو

می دهد که از اولین تا آخرین را بخواهی دعوت کنی، جا داری، قاشق و چنگالش را هم داری! ما کجا می رویم؟ کجا می روی دنبال این رفیقهای مُدل؟ چه کار می کنی؟ یک مطلبی بود اینجا فراموش کردم، این را به شما بگویم. اگر دور دلت طارمی می کشی، بکش! طارمی دور خانهات کشیدی، دور دلت هم بکش، این دزد یک دزدی است، این را فراموش کردم، یادم آمد، اقبالتان گفت! آن دزد اگر بیاید، جارو برقی ات را می برد، یخچالت را می برد، اینها را می برد، چیزی به تو نمی دهد؛ اما این دزدی که اسم اعظم دارد، ولایت را می برد، عَمَر، به تو می دهد، عثمان به تو می دهد، طلحه و زبیر به تو می دهد، دور دلت دیوارش را بکش،

دور دلت طارمی را بکش، آن دزد می برد؛ نمی آورد چیزی، این می برد، یک چیز هم به تو می دهد، چه چیزی به تو می دهد؟ عَمَر، چه چیزی به تو می دهد؟ از این دزد بترس! این دزد، اسم اعظم بلد است! در قرآن به این دزد می گوید: «عَدُوٌّ مبین». چرا هوای خطرناک را نداری؟ بابا، حالا ببرد، حالا اگر ولایتم را بُرد، اینها را به من ندهد!

ما یک داداش داریم، این داداش همیشه با این رفیق های مُدِل قدم می زد، الان دیگر دندانهایش ریخته است. یک وقت ایشان، این پیران معاون سرهنگ امنیت را دعوت کرده بود، ما هم نمی دانستیم. گفت: برادر، من یک مهمان دارم. وقتی آمد خانه، گفت: یک

خُرده چیز درست کن. ما رفتیم غذا و بساط درست کردیم و این، آنجا یک قدری با ما حرف زد، ما هم یک قدری با او حرف زدیم و بعد یک دفعه آمد، گفت: آقای پیران، معاون رییس امنیت و از این حرفها. یک روز ایشان در دُکانشان بود، من آمدم بروم، دیدم این است، از آن طرف رفتم. فردای آن روز آمد و گفت: برادر، چرا اینطور رفتار می کنی؟ این خیلی از دست تو ناراحت شد، گفت: این شیخ من را دیده، از این طرف در می رود. گفتم: برادر، بیا اینجا، آمد، گفتم: به دین یهود و نصرانی از دنیا بروم، با تمام گلوله های بدنم دارم این حرف را می زنم، اگر این را بغل کاخ محمدرضا شاه بیاورند، این معاون سرهنگ امنیت را، یک طویله هم

باشد که یک سگ داخل آن باشد، به من بگویند تو می خواهی بروی پیش این یک شب در کاخ سلطنتی، یا می خواهی بروی پیش سگ؟ گفتم: ای وکیل من، ای خدا، من را بی دین از دنیا ببر، اگر دروغ بگویم، پیش آن سگ می روم. گفتم: تا صبح می روم پیش آن سگ. آن سگ می گوید: سبحان الله، ذکر خدا می گوید، این چه چیزی می گوید؟

بابا جان من، قربانت بگردم، این دزد می رود، عَمَر به تو می دهد.

## یا علی